

# همه چیز در یک لحظه تغییر کرد

که مثل پدرت فاصله سنی تو و بچه‌هایت زیاد باشه و به جای پدر، پدر بزرگشان باشی... خلاصه آنقدر گفت و گفت که کم کم من هم به فکر ازدواج افتادم. بین همکارانم دختر محجوبی بود که گاهی اوقات وقتی برای کار اداری به سازمان می‌رفتم، او را می‌دیدم. آنطور که شنیده بودم برادر و پدرش هم در سازمان گوشت کار می‌کردند. دختر بعد از بازنشستگی پدر به سازمان آمده بود و حالا آنجا کار می‌کرد. از همکارانم کمک خواستم و آنها آدرس و شماره تلفن خانه دختر مورد نظر مرا از مدارک کارگزینی‌اش به من دادند و یک روز همراه مادرم به محل زندگی آنها رفتیم و کمی در مورد خانواده‌شان تحقیق کردیم. اهل محل همگی از آنها تعریف کردند و گفتند خانواده خوبی هستند. همینجا کافی بود که مادرم با منزل آنها تماس بگیرد و قرار و مدار خواستگاری را بگذارد. همه چیز خیلی خوب پیش رفت و خانواده نرگس بدون هیچ حرف نامعقولی یا خواسته غیر قابل انجامی، به خواستگاری من جواب مثبت دادند. نرگس با مهریه ۱۱۰ سکه به نیت اسم حضرت علی (ع) به عقد من درآمد. خانواده نرگس قبول کردند یک سالی مادر خانه مادرم زندگی کنیم تا بتوانیم جایی را رهن کنیم. آنها حتی هزینه مراسم عروسی را هم قبول کردند و به این ترتیب من و نرگس ازدواج و خیلی زود زندگی مشترکمان را شروع کردیم.

زندگی ما شروع خیلی خوبی داشت. شرایط مالی خانواده نرگس از ما خیلی بهتر بود، اما هیچ وقت خانواده‌اش یا حتی خود نرگس رفتاری نکردند و یا حرفی نزدند که این اختلاف باعث تحقیر من نشود. پدر نرگس برایم مثل پدر خودم بود و مادرش هم مثل پسرهایش به من علاقه داشت و البته مادر من هم نرگس برایش از دو

دلش دوست داشت بچه‌هایش تحصیل کرده باشند. خاله‌هایم وضع مالی‌شان بهتر از ما بود و همگی بچه‌هایشان حتی دانشگاه هم رفته بودند. فقط خانواده ما بود که هم من و هم خواهرهایم به خاطر مشکلات مالی مجبور به ترک تحصیل شدیم. دل‌م برای خواهرهایم می‌سوخت. صبح تا شب عاطل و باطل گوشه‌خانه نشسته بودند. خواستگار داشتند اما پولی برای جهیزیه نداشتیم و نمی‌توانستیم آنها را روانه خانه بخت کنیم. من سنی نداشتیم، اما زیر بار مشکلاتی که از پس آنها بر نمی‌آدمم کمرم خم شده بود. ولی حتی یک بار به خلاف، به دزدی و قاچاق فروشی یا هر خلاف دیگر حتی فکر هم نکردم. این کارها از من بر نمی‌آمد. یعنی خمیر ما را برای این کارها درست نکرده بودند. طول کشید تا بالاخره برای یکی از خواهرهایم خواستگاری آمد که مثل خودمان بود. از جنس خودمان. گفت عروسی نمی‌گیرد چون می‌خواهد کار و کاسبی راه بیندازد. مادر من هم با کمترین اسباب و اثاثیه که کنار گذاشته بود و کمی هم دیگران برایش آوردند، خواهرم را روانه خانه شوهر کرد. دومین خواهرم در شرایط بهتری ازدواج کرد. چون هم برادر کوچکم شاغل شده بود و هم من در سازمان گوشت استخدام شده بودم. با دو شیفت کار، کم و کسری‌هایم را پر می‌کردم. مادرم هم زن حسابگری بود و می‌دانست چطور با کمترین پول زندگی را اداره کند. از وقتی برادر کوچکم کار کردن را شروع کرد، شرایط زندگی‌مان خیلی بهتر شد. بعد از ازدواج خواهرم، مادرم شروع کرد به غر زدن که تو هم باید زن بگیری. خیالش بابت خواهرهایم راحت شده بود. برادر کوچکم هم از آب و گل درآمد بود و به قول خودش دیر می‌جنبیدم پیر پسر می‌شدم. تازه وارد سی سالگی شده بودم، اما به چشم مادرم، پیر پسر بودم. مدام در گوشم می‌خواند کاری نکن

چشمم را که باز کردم نور لامپ مهتابی خورد به چشمم. چشم‌هایم را بستم. درک درستی از زمان و مکان نداشتم. به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاید کی و کجا هستم... صداهای مبهمی از بیرون می‌آمد. گوش‌هایم را تیز کردم تا بفهمم که چه می‌گویند. ناگهان صدایی در بلندگو پیچید:

ناصر... بند یک سریع دفتر زندان... ناصر. بند یک سریع دفتر زندان. زندان؟! ناگهان همه آنچه در این چند روز اتفاق افتاده بود آوار شد روی سرم و ناگهان یادم آمد که کجا هستم و چرا آنجا هستم.

\*\*\*

پدرم که مرد من شدم مرد خانه. پسر بزرگ بودم و بقیه در سن و سالی نبودند که کاری از دستشان بر بیاید. از کارگری و پادویی تا حملی و دستفروشی؛ هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم تا مادرم و دو خواهر و تنها برادر کوچکتر از خودم، شب نانی برای خوردن داشته باشند.

هنوز پانزده سالم تمام نشده بود، ولی باید خرج یک خانواده را میدادم. اگر چه حتی وقتی هم پدرم زنده بود، تا بستن آنها کمک خرج خانواده بودم. باید کار می‌کردم تا بتوانم خرج تحصیل را در بیاورم. پدرم دیر از دواج کرده بود و وقتی ما به دنیا آمدیم سن و سالی داشت، چند سال بعد دیگر نمی‌توانست خوب کار کند و من مجبور شدم از همان کودکی مسئولیت خرج تحصیل را خودم بر عهده بگیرم. راست می‌گویند بچه‌های فقیر زود بزرگ می‌شوند. الان که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم من اصلاً بچگی نکردم. حتی آن موقع که مدرسه می‌رفتم، زنگ‌های تفریح با بچه‌ها بازی نمی‌کردم. شوخی نمی‌کردم مبادا لباس یا کفشم خراب شود. حتی زنگ ورزش با احتیاط بازی می‌کردم و گاهی اوقات هم خودم را به مریضی می‌زدم تا مجبور نباشم بدوم یا بازی کنم. تمام دوران بچگی من با استرس و نگرانی گذشت. جوری که می‌توانم بگویم نه تنها طعم خوب بچگی را نچشیدم که از همان موقع وارد دنیای پردغدغه آدم بزرگها شدم. برای همین هم وقتی پدرم از دنیا رفت، لازم نبود کسی به من بگوید از حالا نان آور خانواده تو هستی چون من این کار را از شش، هفت سال قبل شروع کرده بودم.

خواهرهایم نتوانستند دیپلم بگیرند. مادرم گفت همین که خواندن و نوشتن می‌دانند برایشان بس است. می‌دانستم مراعات مرا می‌کند و گر نه ته

